مقدمه‌ی ویرایش اول:

یکم غلطای املاییش رو گرفتم و چند تا فحش که به موقع یادم نیومده بود رو به مطالبم اضافه کردم.

.

.

.

متوجه هستم که این کتاب جلد نداره، ولی حوصله ندارم براش طراحی کنم. برام هم اهمیتی نداره که چه تجربه‌ای از خوندنش دارید، برای هیچ کدوم از نظراتتون هم پشیزی ارزش قائل نیستم.

ساعت نزدیک ۵ صبحه. اول شب کمی مراقبه کردم و دوست داشتم که خوابی درمورد سطح ۵۱ ببینم.

هرچند که این خواب، هنوز حتی کمک نمیکنه تا درمورد مفهوم سطح ۵۱ حدس بزنم اما اتمسفرش رو خیلی دوست داشتم. ترکیبی از تراژدی و سادیسم، از این به بعد میتونن همواره منو به وجد بیارن.

در دنیای خواب میدیدم که رفتم توی چیزی مثل سمینار. هرچند که خوشم از یاروها نمی‌اومد و قصد خوبی هم نداشتم اما به شکل ریاکارانه‌ای، نقش فردی مشتاق و علاقه‌مند و مسئولیت‌پذیر رو بازی میکردم که دوست داره نه تنها اندیشه‌ی افراد صاحب سمینار

رو یاد بگیره بلکه مشتاقه تا از انرژیش، برای تبلیغ و بازتولید افکارشون استفاده کنه.

یه جزوه‌نویس حرفه‌ای که با دقت و شوق به چشمای استادش نگاه میکنه، تقریبا شانس فریب دادن هر استادی که فکرشو کنید داره.

وقتی می‌خواستم برم جایی برای نشستن پیدا کنم، یه پسره‌ی کونده پررو بود که میخواست مزاحمم شه و اذیتم کنه ولی صاحبای جلسه، ازم حمایت کردن و به پسره گفتن که گوه میخوری مزاحم این خانوم محترم میشی.

حالا همین یاروها اگه از سطح سلیطگی من خبر داشتن قطعا روم گنگ بنگ میزدن اما بنا به افکار کاسب کارانه‌شون که شدیدا نیاز به نویسنده‌های جدید داشتن، ازم حمایت میکردن.

خلاصه توی اون جلسه، با دو تا مرد مایه‌دار و میانسال آشنا شدم که علاقه‌ی زیادی به هنر و پول داشتن. اونا لباسای ارزشمند و زیورآلات فاخری پوشیده بودن و سیس ددی مانندشون واقعا جذاب بود.

یاروها از من خوششون اومده بود و یکیشون چند تا گوشوار رو از جیبش درآورد و گفت که اینو توی یکی

از اقامت‌گاه‌های فلان بازیگر پیدا کرده و مطمئنه که متعلق به اون هنرمند سرشناسه.

اون گوشواره رو من درست کرده بودم و خودم بودم که توی برهه‌ای، اونا به اون بازیگر سرشناس، هدیه دادم. این یاروها نمی‌دونستن که من نه تنها معاشرت نزدیکی با اون بازیگر داشتم بلکه خودم کتاب مصاحبه‌ی معروفش رو نوشتم.

اون بازیگر، از این بابت خاص بود که حقیقتا فقط یه بازیگر به حساب نمی اومد و سعی داشت رویه‌ی یک متفکر رو در پیش بگیره. اون افکار رادیکالی داشت و گاها نقدهای تندی رو مطرح میکرد. ترکیب همه‌ی این مسائل، ازش یه شخصیت کاریزماتیک ساخته بود.

اون گفت‌وگو منو یاد گذشته و زمانی که سعی داشتم اون کتابو بنویسم انداخت. خیلیا درک نمیکردن که اون بازیگر داره چه وضعیت روانی فقیرانه‌ای رو سپری میکنه و مشکلاتی که در حال تجربه‌اش هست، چطور داره اونو از پا میندازه.

این بازیگر، به خودی خود روحیه‌ی آسیب پذیری داشت اما با مرگ فرزندش، دچار یه مشکل روانی پیچیده شد و تا مدت‌ها نتونست نگاهی که به زندگی داره رو از وضعیت فاکد آپ، نجات بده.

من امیدی نداشتم که بتونم کمکی به درمانش کنم اما چون اشتیاق به حرف زدن داشت، سعی کردم هم‌صحبت خوبی براش باشم.

اون صرفا وقتی که ازش سوال میشد، به خودش بیشتر زحمت میداد تا به عمق نابهنجاریش نگاهی بندازه و ببینه که قضیه از کجا آب میخوره.

سفر اون به درونیاتش، انرژی به شدت دردناک و ناراحت کننده‌ای داشت و قرار گرفتن در معرض انرژی احساساتش، به‌نحوی منو هم به هم میریخت و باهاش گریه کردم.

اون میگفت اگر بخواد بچه‌شو فراموش کنه، دردی مثل تیکه تیکه جدا کردن گوشت و پوست و استخون

بدنش رو باید تجربه کنه. حاضره حتی درد تکه تکه کردن خودش رو تجربه کنه اما تعلقی که به بچه اش داره رو کنار نذاره.

اون یه آدم احساسی و ضعیف نبود و حس مسئولیت پذیری زیادی هم داشت. در طول زندگیش، برای مدت خیلی زیادی یه فرد گیاهخوار بود و انگیزه‌های خودش رو مدام هم تبلیغ میکرد. ولی این چالش جدید، نیاز به مهارت روانی سطح بالاتری داشت.

آدما اونو میدیدن که چطور داره از همه چیز دست میکشه و با جنون، به جاهای مختلف دنیا که براش حس نوستالژیکی دارن سفر میکنه. توی هر مقصد، اون چیزای زیادی رو جا میذاره؛ بخشی به خاطر

جنون و فراموش‌کاری و بخشی بابت گسسته شدن تعلقاتش از زندگی و تمایل پیدا کردنش به مرگ.

بهش گفتم: «توی موقعیتی نیستیم که بخوام بگم عقایدت مال خودته و هر کی باید هر جور که دوست داره زندگی کنه. داری به وضوح رنج میکشی و روی من، به عنوان هم صحبتت حساب کردی و منم چیزیو میگم که فکر میکنم درسته.

تو با باور به چیزای زیادی زندگی کردی ولی هیچ وقت به خودت زحمت ندادی تا درمورد روح و زندگی ای که ممکنه بعد از مرگ هم ادامه پیدا کنه، افکار و عقاید خودت رو بسازی. با بی تفاوتی از کنارش گذشتی چون احتمالا به نظرت اومد که پاسخ دادن به این سوالات، به هیچ دردی نمیخورن.

ولی توی این موقعیت، تو دقیقا به جواب بهتری درمورد این سوال نیاز داری که بچه‌ی تو کجا رفته؟

دلیل اینکه نمیتونم بهت حق بدم که توی همچین وضعی بمونی اینه که به زندگی بعد از مرگ و چیزایی مثل تناسخ، باور دارم و اونقدر درموردش فکر و حساب و کتاب کردم که مرگ هیچ کدوم از اطرافیانم، به خودی خود چندان باعث تاسفم نمیشه.

من فکر نمیکنم بچه‌ی تو از دست رفته باشه و کیفیت زندگیش، دیگه از کیفیت زندگی تو تاثیری نپذیره. فکر میکنم که اون هنوز زنده است و هنوز هم فرصتش رو داری که بهش عشق بورزی.»

.

.

.

به دو تا خواب جدید دیگه فکر کردم و اگه حدسم درست باشه، این سطح پتانسیلشو داره که اسمشو بذارم: چیشد که بگا رفتم؟

یا مثلا: چرا یادم نیست کی و کجا این بگایی شروع شد؟

توی یکی از خوابای جدیدم میدیدم که خارج از بدنم هستم و دارم با روح یه آدم دیگه حرف میزنم. اون پسر رو میشناختم و جزو اولین دوست پسرام به حساب میاد. این یارو داشت درمورد اینکه باهاش یه قول و قراری گذاشتم و نباید بهش خیانت کنم و دلش

ممکنه بشکنه صحبت میکرد و یه جورایی منو هم تحت تاثیر قرار داد چون هرچند یادم نمی اومد دقیقا کجا بهش قول دادم که باهاش بمونم ولی انگار دروغ نمیگفت و واقعا بهش یه قولی دادم که خودم یادم نیست.

راستش از اینکه چنین تعلقی بینمون بود اصلا حس خوشحالی نداشتم چون از پسره دیگه خوشم نمی‌اومد و فقط دوست داشتم از اون رابطه فرار کنم.

لحظه‌ای گذشت و حس میکنم دیگه خبری از روح پسره نبود. صرفا جسم زمینیم رو میدیدم که سرش تو گوشیه. دو تا گوشی هم داشت. من در واقعیت، دو تا موبایل ندارم بلکه خیلی لاتی و مایه دارانه، از سه تا تبلت، یه لپ تاپ استفاده میکنم.

این جسم ما هم داشت همزمان مانیتور هر دو گوشی رو چک میکرد و نمی دونستم چی اینقدر جذبش کرده که داره اینقدر کاریزماتیک جلوه میکنه. این حسو بهم میداد که انگار داره به شکل دقیقی، آینده ی دنیا رو جست و جو میکنه. لعنتی خیلی هورنیم کرد آخه از اینایی که کار فکری میکنن و تو کارشون جدی هستن خیلی خوشم میاد.

دوست داشتم میتونستم لباساشو در بیارم و همه ی بدنش رو ببینم چون بهم لذت جنسی زیادی میداد. حتی نوعی حس سادیستی بهم دست داد و برام مهم نبود راضی به این کار هست یا نه، فقط دوست داشتم بهم نوعی لذت جنسی برسونه. ولی نمی تونستم اونو مجبور به هیچ کاری کنم. انگار که قدرتش از امیال

منفی من بیشتر بود و به راحتی، انرژی منفی من رو پس میزد.

با خودم فکر میکنم که آیا اون لحظه داشتم از چشم روحم به خودم نگاه میکردم؟ اگر اینطوره که واقعا برات متاسفم خانوم لوسی. تو واقعا انحرافات اخلاقی ناراحت کننده ای داری. گرچه بهت حق میدم که اینقدر در نظرت جذاب باشم اما راستش من از خانومای ریزه میزه و اسکینی خوشم نمیاد. اگه 100 کیلو به وزنت اضافه کنی، میتونیم با هم به یه توافقی برسیم.

اما این نوع علاقه ای که توی این خواب میبینم، بهم حس تعلق و علاقه‌ی به مشارکت میده. میل جنسی، در دنیای خواب، معمولا ربط خاصی به امیال جنسی ما در دنیای واقعی نداره. چیزی مثل این خواب،

بیشتر شبیه اینه که دوست داری با یک ایده یا برنامه‌ی خاص، به نوعی مشارکت برسی چون میدونی که این نوع خاص فعالیت، همون چیزیه که میخوای و میتونه به لحاظ ذهنی، ارضات کنه.

این قبیل خواب ها رو معمولا قبل از شروع یه کتاب جدید یا وقتی که میخوام یه کاری رو انجام بدم که انرژی خوبی داره میبینم. گرچه واقعا نمی دونم چرا روحم اینقدر بی ادبه و میخواست زورکی منو مجبور کنه.

گاهی وقتا حس میکنم که رگ سیریانیم سعی داره بدون دلیل و منطق آوردن، منو وادار به کاری کنه که فکر میکنه خوبه. واقعا هم ممکنه کاری که پیشنهاد میده خوب باشه. بحث اینه که تو باید توضیح بدی که چرا فکر میکنی فلان کار خوبه یا برعکس، چرا منو از

یه کاری منع میکنی وقتی که نمی تونی درست توضیح بدی که کار بدیه.

چرا باید چشم بسته حرفاتو قبول کنم؟ مگه تو خدا هستی؟ اینکه سن و سالت بیشتره و دنیا دیده تری هم دلیل نمیشه که حرفاتو بی دلیل بپذیرم. بماند که گاهی سعی میکنی با کیوت کردن چهره و رفتارت منو تحت تاثیر قرار بدی ولی راستش اصلا حس خوبی به اون چیزایی که بخصوص از فرهنگ سیریانی به ارث بردی ندارم و بهت توصیه میکنم که بر اساس اون فرهنگ کهنه، خوب و بد رو تفکیک نکنی. فرهنگ سیریانی، یه فرهنگ تاریخ انقضا گذشته است و نمی‌تونی با اون الگوهای قدیمی، به جنگ با ویروس‌های جدید بری. میتونی همون چیزایی که یادت دادن رو ارتقا بدی و این کار، با مجبور کردن من

به انجام دادن یا انجام ندادن یک کار، به هیچ عنوان امکان پذیر نیست. اینکه حوصله نداری فکر کنی یا حرف بزنی و منو قانع کنی هم مشکل خودته و شاید تو هم یه چیزی از کون گشادی سیریانی ها به ارث بردی. من شما رو میشناسم و میدونم اینقدر این موضوع بینتون رایجه که ازش هزار تا جوک هم ساختید.

تو متعلق به همه ی دنیا هستی و همه ی دنیا هم به تو متعلقه و از کارا و رفتار و طرز فکرت، تاثیر میگیره. این درمورد همه‌ی آدما صدق میکنه. نذار گیر افتادن ذهنت توی چند تا فرهنگ محدود، باعث بشه که تبدیل به یه موجود خونگی چشم و گوش بسته بشی که نمیدونه توی دنیا چه خبره.

وای پشمام دارم با خودم حرف میزنم.

.

.

.

برای عموی سامانتا

سلام

شاید بگی بعد بی ادبی های اخیری که نسبت بهت داشتم چجور روم شده که نامه‌ی پاپیون دار بفرستم ولی باید بگم به تخمدونم هم نیست که بهت فحش دادم و ناراحتت کردم. تو تکامل یافته ترین موجودی هستی که میشناسم و انتظار دارم بیشتر از بقیه‌ی افرادی که میتونم باهاشون مکاتبه داشتم، دغدغه‌هام در جریان نوشتن این کتابا رو درک کنی.

کسی هم مجبورت نکرده نامه بخونی.

البته یه موجود خیلی تکامل یافته‌ی دیگه هم میشناسم که لوسی همیشه عمو صداش میزنه. دلیل اینکه براش نامه نمی‌نویسم اینه که همیشه بیخودی منو لوس میکنه و برام خوراکی و عروسک میفرسته و کافیه بهش بگم سلام تا بغض کنه و خیال کنه که مثلا بلایی سرم اومده.

این کارا پارتی بازیه و منم خوشم از پارتی بازی نمیاد و ترجیح میدم تا جای ممکن، در برابری با بقیه‌ی آدما، سیر رشد خودمو دنبال کنم.

نمیدونم به سطح ۵۱ رسیدی یا نه ولی صرف خواب دیدن درمورد این سطوح جدید هم باعث فر خوردن پشمام شده و امروز داشتم با خودم فکر میکردم که

یعنی قراره به عنوان یه منتقد، خودمو وادار به انجام چه کار فاکد آپ و وحشناک دیگه ای کنم؟

راستش چند روز پیش، خیلی عصبی بودم اما امروز، دیگه هیچی کیرمم نیست. به جز اینکه صبح دوباره یه خبر بد که در همپوشانی با انتظاراتم از آینده و بگا رفتن تدریجی یه سری از هم دوره‌ای هام بود شنیدم. فکر کنم طرف یه تیتانی بخت برگشته بود که به شکل خیلی بدی مرد و نگران این شدم که ممکنه این طرز مردن، چه تاثیر بدی روی حال روانیش بذاره.

چیز دیگه ای که ناراحتم میکنه اینه که کاملا انتظار میره که این خبرای ناراحت کننده، حجم خیلی بیشتری پیدا کنن و این یعنی بیشتر شدن آدمای

رنجیده و مریضی که زندگی براشون به مرحله‌ی غیر قابل تحملی رسیده.

تنها دغدغه‌ی شخصیم الان اینه که نمیدونم چجور خیل عظیم خواستگارامو مدیریت کنم. تا فهمیدن سامحو ولم کرده، روزی هزار بار میان سراغم، حتی اونایی که قبلا ریدم بهشون. اگه میدونستم مردا هم میتونن تا این حد مازوخیست باشن، جای یه دختر گوگولی، سیس یه مستر رو برای خودم میساختم.

چیزی که ناراحتم میکنه اینه که اصلا دلتنگ سامحو نمیشم و انگار که از اولم توی زندگیم حضور نداشته، صرفا از این خشمگین میشم که همیشه پس زده میشم، اونم نه بابت ایرادی که خودم دارم بلکه بابت

اینکه منو میفروشن و به وعده‌های شرورانه، ترجیحم میدن. این بهم علاوه بر خشم، نوعی حس ناامنی میده و فکر میکنم دارم توی جامعه‌ای از آدمای کصخل و بی‌غیرت زندگی میکنم که بر خلاف ظاهری که به خودشون گرفتن، تبدیل شدن به موجوداتی که میشه به بهای بسیار ارزونی، به بردگیشون گرفت.

توی روزای اخیر، خیلی جلوی خودمو گرفتم که عصبی نشم اما در نهایت، با موفقیت تونستم چند نفر رو پاره کنم و در این زمینه، فصل جدیدی به تجربیات خودم اضافه کنم.

اگه تو هم مثه بقیه عاشقمون نمیشی باید بگم که ممنون بابت اینکه نامه مو تا پایان خوندی.

.

.

خیلی خستمه و باید استراحت کنم ولی یه حرفایی به ذهنم اومده که تا نگم خوابم نمیبره. امروز شوهر سابقم اومده بود این طرفا و مثلا پیش خودش خیال کرده که متوجه نمیشم. قشنگ معلومه بدجوری حسودیت شده. درسته که جمع کردی و رفتی ولی این به معنی خالی شدن زندگیم از پسرای رپتال جذاب نیست. اتفاقا امروز یکم دیر رسیدی و اگه میدیدی بین این پسرای آتلانتیسی و رپتالا چه دعوایی به‌خاطر من راه افتاد، احتمالا پشیمون میشدی از اینکه منو فروختی و اون دختره‌ی جنده رو بهم ترجیح دادی. گرچه همین الانم مطمئنم کیرت روش راست نمیشه و چشمتو میبندی و منو تصور میکنی و

سعی میکنی تجسم کنی توی همچین موقعیتی، چه حرفایی میزدم.

نمیدونم این آتلانتیسیا پیش خودشون چی فکر کردن که دارن سر به سرم میذارن و پیغام و پسغام میفرستن؛ آخه سلیقه‌ی من کاملا واضحه و هیچ همپوشانی خاصی با ویژگی‌های پسرای کهنه پوسیده و کم‌مو و لاغر اندام و سرد مزاج آتلانتیسی نداره. کی میاد ریتالای همواره حشری و جذاب رو ول کنه تا با این پیرمردای کیر خمیده روزگار بگذرونه؟

چرا حتی حالا که ولم کردی، چشمت دنبال اینه که ببینی قراره کیو بهت ترجیح بدم؟ تو هم میخوای مثل

سبحان، خودتو با مردایی که جاشو گرفتن مقایسه کنی؟

خب من هنوز تصمیم روشنی ندارم و دلیلش هم اینه که یکم عقلم بیشتر شده و دیگه ظاهر پسرا رو کمتر مدنظر قرار میدم. درسته که طرز حرف زدنت برام جالب بود ولی تقریبا بعد از دوست پسر چهارمم بود که تصمیم گرفتم دیگه به درون بی‌ثبات آدما اهمیت ندم. ظاهرو ملاک قرار دادم و همیشه این انتظارو داشتم که ناامیدم کنن. اتفاقا همینم باعث شد که نسبت به روابط اولیه ام رنج کمتری بکشم چون بعد از تموم شدن روابطم، هرچند قلبم میشکست اما حداقلش این بود که انرژی طرف میتونست برام نوعی لذت جنسی درست کنه.

هممم، همونطور که گفتم خیلی خوابم میاد و قرار نیست بتونم همه‌ی حرفایی که توی ذهنم هست رو بنویسم. یه مدتیه که حس میکنم این پسره، عموی سامانتا، ازم خوشش اومده. نمیدونم برات تعریف کردم یا نه ولی چند ماه پیش، توی خوابم حرفای یه استادی رو شنیدم که میگفت طرف داره ازت تاثیر می‌پذیره و این اتفاق نادریه.

آخه یه موجودی که اینقدر تجربه داره و همه چیز جوامع ما براش تکراری شده، چرا بتونه چیز جالبی درون حرفای صد من یک غاز من ببینه؟

این درسته که اون امن ترین و قابل اعتماد ترین موجود زندگیم به حساب میاد اما علاقه‌ای ندارم دعوتش به جفت‌گیری رو لبیک بگم و این موضوع

برمیگرده به ادبیات بسیار ضعیفی که داره. من نیاز دارم یکی باشه که باهاش حرف بزنم ولی این بنده خدا اینقدر در حرف زدن، سطح پایینی داره که عمدتا باعث میشه زندانیا و کت و کصخلایی که برای صحبت، پیش امثال من میفرستن، دست کم‌مون بگیرن و فکر کنن وقتی گنده‌مون اینطوری حرف میزنه پس ما هم یه عده موجود بی سوادیم.

یعنی حتی به عنوان یه همکار هم روم نمیشه گردنش بگیرم چه برسه به اینکه بخوام باهاش جفت گیری کنم. نگم برات که خیلی بی جنبه است. اگه به بقیه آسیب نمیرسونه هم بر حسب مسئولیت و ترسش از خراب شدن انرژیشه وگرنه کافیه کوچکترین شوخی‌ای باهاش کنی. اصلا مگه شوخی سرش

میشه؟ خدایی من این شوخیا رو با بچه‌ی سه ساله هم میکنم میفهمه ولی این یارو یه جوری نگاهم میکنه انگار من ننه‌ی یزیدم.

به نظرم دلیل همواره سینگل بودنش هم همینه.

میدونی چرا تو این مدت که ولم کردی سراغت نیومدم؟ چون با همه‌ی وجودم باور دارم که تمام چیزای خوب زندگیتو به لطف آشنایی با من و کمکای من به دست آوردی و بعد از اینکه ولم کردی، تک تک اون مزیتا هم از دست دادی. دلتو خوش نکن که بذارم از اسم من بالا بری و همون شهرت و شوکت گذشته رو داشته باشی. حالا تو موندی و یه عده رپتال کفتارصفت، مثل اون لرد گوزو که به امثال تو فقط به

چشم موجودات خیانت کار و غیر قابل اعتماد نگاه میکنن. انتقامی که من نه حوصله و نه توان گرفتنش رو دارم رو همین موجودات ازت میگیرن.

.

.

.

ساعت نزدیک یازده شبه و یادمه که خواب میدیدم یکی از دندونام لق شده. یه دندون نیش که در ظاهر، پوسیدگی بخصوصی نداشت اما جلوی یه دندون جدید و بزرگ و بهتر رشد کرده بود و موجودیت مزاحمی به‌حساب میومد.

مامانم وقتی وضع دندونامو دید، قصد داشت منو ببره دکتر تا دندون نیش قدیمیم رو بکشه. من واقعا از دندون پزشکی میترسم و دوست نداشتم به خواسته‌ی

مامانم تن بدم. دوست نداشتم یه سوزن که اندازه ی کیر فیله رو تو لثه ام فرو کنن و درحالیکه درد میکشم، دکتر کصکش به لرزش ممه هام نگاه کنه و تصور کنه که اگه براش ساک میزدم هم همینقدر جذاب جلوه میکردم؟

دستمو بردم سمت دندون نیشم و سعی کردم بیرونش بکشم. جالبه که خیلی راحت تر از چیزی که فکر می‌کردم و بدون درد و خونریزی، بیرون اومد و تازه تونستم ریشه‌اش رو ببینم. چیزی که فکر میکردم کشیدنش دردناک جلوه میکنه، صرفا یه دندون نیش با ریشه‌ی پوسیده بود.

یه مشکلی که خیلی وقتا در رسوندن منظور خودم دارم اینه که به‌راحتی میشه درمورد پیامد های کوتاه مدت، به دیگران هشدار داد اما وقتی پای پیامد های

طولانی مدت وسط میاد، هرچقدر هم هولناک به نظر برسن، خیلی بعیده که حس ناامنی و هشدار رو ایجاد کنن.

فکر میکنم گاهی لازمه به روی آدما آورد که دارن چوب چیو میخورن و بدبختی‌های امروزشون، لزوما نه بابت قربانی شدن بلکه میتونه بابت دنبال کردن همون تصمیمات نابهنجاری باشه که پیامد های منفی طولانی مدت داشتن.

ریشه‌ی برخی از مشکلات، اینقدر به گذشته های دور یا روابط علت و معلولی طولانی برمیگرده که عملا فراموش کردیم از کجا شروع شدن.

تا به اینجای مراحل تکامل روانی، بارها درمورد دیدن چیزی که پنهانه، چیزی که لا به لای دروغ پیچیده میشه و لزوم کشف چیزایی که سعی دارن پنهان باقی

بمونن صحبت شده. توی این سطح، درمورد پیدا کردن ریشه‌های پنهان صحبت شده. ریشه هایی که می تونن برحسب اتفاق، ارتباطی هم با دلایل رنج کشیدن ما داشته باشن.

برای من به عنوان یه فردی که دوست داره بنویسه و منتقد باقی بمونه، استفاده از مهارت های این سطح، دشواری‌ای داره که هنوز قادر به مدیریتش نیستم. دوست دارم که بتونم درمورد ریشه‌ها و عواقب طولانی مدت تصمیم‌های نابهنجار هشدار بدم ولی روم نمیشه که به روی دیگران بیارم ریشه‌ی مشکلشون چقدر قدیمی یا وابسته به کدوم دوره از زندگیشونه. چون میدونم بهشون ممکنه حس بی‌کفاتی و حماقت زیادی بده و به جای اینکه از حرفام ایده بگیرن، بدتر عصبی بشن و کونم بذارن.

.

.

.

ساعت نزدیک 4 صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. حس میکنم در جریان خواب امشب، یک فصل از انیمیشن ریک و مورتی رو دیدم؛ به این دلیل که محتوای خوابم خیلی تخمی تخیلی و به ظاهر کمدی اما در واقع، پر از تاریکی و چیزای ناراحت کننده بود.

توی این خواب، یه سیاره رو میدیدم که مردمش پر از نسخه‌های کپی شده هستن و انگار کسی شخصیتشون رو تکه تکه کرده. هر فردی یه نسخه ی اصلی داشت و کپی‌ها از روی همون نسخه‌ی اصلی ساخته میشدن.

اینکه چه کسی این کار رو میکرد، مشهص نبود اما میشد حس کرد که آدما و حتی خوده نسخه های کپی، از وضعیتی که پیش اومده راضی نیستن و دوست ندارن ازشون چندین نمونه ساخته بشه.

گاها کپی ها کنار هم زندگی میکردن. این اتفاق، زمانی میوفتاد که یک خونواده، تعصب خاصی روی فرزند خودش داشت و ترجیح میداد که نسخه ی کپی اون هم تحت سرپرستی خودش باشه و توی جامعه رها نشن.

نسخه‌های کپی، معمولا به عنوان افراد بی سرپرست، به زندگی خودشون ادامه میدادن و چنانچه بچه بودن، بقیه میتونستن داوطلب نگهداری از اونها بشن. با این وجود، بی خانمانی برای این افراد، اصلا مشکل

به‌حساب نمی اومد و جامعه از این بابت، میتونست ازشون حمایت کنه.

مشکل اصلی این بود که آدما نسبت به چیزی که هستن و اصل و ریشه شون، نوعی بحران روانی رو تجربه میکردن. وضعیت روانی نسخه‌ی کپی، به مراتب بدتر بود. شان اجتماعی این افراد هم کمتر از نسخه‌های اصلی به حساب می اومد. یه نسخه ی اصلی میتونست به راحتی، سر خودش رو بالا بگیره و خوشحال باشه که یه موجود آزمایشگاهی نیست و اسم و هویتی که داره، از ابتدا مال خودش بوده و دیگران، صرفا اونو دزدیدن.

غیر از اینه که کسی به زور و به روشی نامشروع، داشت از مردم اون جامعه، نسخه های کپی یا اصطلاحا کلون درست میکرد؟

حتی از روی خوده نسخه های کپی هم نسخه های کپی شده‌ی جدید درست میشد که به مراتب، شان اجتماعی کمتری داشتن.

با یه بچه رو به رو شدم که یه کلون به حساب می‌اومد و از این ناراحت بود که شاید هیچ جایگاهی توی دنیا نداره و یه انسان واقعی به حساب نمیاد. سعی کردم بهش دلداری بدم و بگم که آدما تعیین نمیکنن که تو واقعا یه انسان هستی یا نه.

چیز دیگه‌ای که توجهمو جلب کرد، الگوی رفتاری کلون ها بود. اونها لزوما به لحاظ فکری و رفتاری، شبیه نسخه‌ی اصلی خودشون نمیشدن.

به نسخه های کلون خودم نگاه میکردم که خونواده ام تا جای ممکن، اونا رو جمع کرده بودن و تحت سرپرستی داشتن. اونا شخصیت های متفاوتی پیدا

کردن و راه‌هایی رو توی جامعه رفتن که هیچ شباهتی به مسیر زندگی من نداشتن.

پدر و مادرم سعی میکردن اونا رو هم دوست داشته باشن اما رویه ی زندگی و اهداف این کلون ها، لزوما با خواسته‌هاشون همخونی نداشت. از اونجایی که پدر و مادرم دو رویکرد فکری کاملا متفاوت داشتن، علاقه و تعلقشون به کلون ها هم متفاوت جلوه میکرد.

پدرم نسخه‌ی اصلی منو دوست داشت چون به لحاظ رفتاری و فکری، بیشتر شبیه تعالیم و جهانبینی خودش شده بودم اما مادرم، به نظر میرسید که یکی از کلون‌ها رو به مراتب بیشتر از بقیه تحسین میکنه چون همون ایده آل‌های درون ذهن مادرم رو دنبال میکرد.

یه روز، پدرم که از دیدن این وضعیت، به هم ریخته و عصبی به نظر میرسید رو کنار کشیدم و گفتم: این کلون‌ها اون موجودی نیستن که سعی داشتی تربیت کنی. شاید ظاهرشون شبیه من باشه اما ذره ای حس نمیکنم که چیزی از روح من در درون کالبد هاشون باشه. تو منو هنوزم مثل روز اول داری و حس نمیکنم آگاهیم تکه تکه شده باشه و تبدیل به موجود دیگه ای شده باشم.

این حرفا شاید به پدرم کمی تسلی میداد اما آشفتگی روانی کلون‌ها ادامه داشت. بسیاری از اونها نمی‌تونستن به در بیخیالی بزنن و با وضعیت زندگیشون کنار بیان.

دنیا رو از چشم یکی از کلون ها میدیدم که تلاش میکرد آگاهی خودش رو از بدنش خارج کنه و از اون

سیاره بزنه بیرون. بهش گفته بودن اگر از اتمسفر سیاره به مناطق بالاترش بری، بلافاصله کلی ویروس و نابهنجاری، بهت حمله میکنن و به حدی آلوده میشی که حتی با برگشت به درون اتمسفر، ویروس ها باهات میمونن و توی جامعه هم پخش میشن. این ویروس‌ها می تونن تو رو تا پای مرگ هم ببرن.

اما اون پسر بچه، به نصیحت ها گوش نداد و تلاش خودشو به کار بست و از اتمسفر زمین خارج شد. ماجرای ویروس‌ها حقیقت داشت و در لحظه، یه عالمه ویروس، با الگوی هشت‌پا مانندی به سمتش کشیده شدن و آلوده‌اش کردن. اون از دیدن چنین وضعیتی ترسید و به‌سرعت، خودش رو به اتمسفر زمین برگردوند اما دیدن اینکه ویروس ها بهش چسبیدن، دستپاچه و نگرانش کرد و تنها راهی که به نظرش

رسید این بود که روح خودش رو به زیر زمین بکشونه.

اون به درون زمین رفت و لایه های مختلفی رو طی کرد تا به هسته اش نزدیک شد. اون هسته، شبیه یه غده‌ی بسیار سوزان بود و روح پسر بچه هم اینو فهمید. قبل از اینکه به توده برخورد کنه، خودشو مهار کرد.

این توده، شبیه عکسایی که توی کتابای درسی دیدم نبود. بیشتر شبیه ریشه‌ی یه گیاه غده ای بود که رشته‌های زیادی ازش جدا شدن و توی زمین پراکنده هستن. انگار از طریق همون ریشه ها، انرژی زیادی رو به نقاط دیگه ی زمین میفرستادن.

نمی‌دونم پسر بچه تونست از دست ویروس ها راحت بشه یا نه اما زنده موند و تصمیم گرفت دیگه تلاشی برای فرار کردن از سیاره انجام نده.

این خواب، منو خیلی مضطرب کرد، از این بابت که حالات روانی آدمای اون جامعه رو با دیدن دنیا از دریچه‌ی چشماشون تجربه میکردم و شامل تجارب خیلی آشفته و دردناکی میشد.

اون جامعه، درگیر مشکلاتی بود که اصلا نمیدونستن از کجا آب میخوره. مشکلاتی بسیار پیچیده که حتی ذهن متفکراشون هم قد نمیداد که در موردش کاری انجام بدن. نهایتا می‌تونستن با بدبینی، یه سری دلیل رو طراحی کنن اما اینکه چجور میشه آسیب روانی ناشی از این اتفاقات رو مدیریت کرد، مشخصا از توانشون خارج شده بود.

حس میکنم تاریخچه ی شروع این مشکل یا شاید هم ریشه‌های پیدایشش، اینقدر دور و دراز بود که آگاهی جمعی، اونو به دست فراموشی سپرده بود.

تنها ایده‌ای هم که به ذهن من به عنوان بیننده ی خواب میومد، این بود که به بقیه بگم ریشه های واقعیشون میتونه به چه منابع بهتری وصل باشه و خونواده و نسبت های خونی یا عرف جامعه نیست که ارزششون رو تعیین میکنه.

.

.

.

سلام صادق جون

دیروز میخواستم برات یه نامه ی جدید بنویسم چون بابت موضوعی خیلی هیجان زده بودم اما متوجه

شدم که ازم رنجیده ای و علاقه ای نداری که صحبت کنیم. البته درک اینکه چرا ناراحتی، اصلا کار سختی نبود. یادمه که توی نامه ی قبلیم بهت گفتم اگه تو زندگی زمینیم باهام همراه میشدی، مثل بقیه به هیچ دردیم نمیخوردی.

من حقیقتا هم تو رو خوب میشناسم و هم فک و فامیلتو. توی زندگی زمینی هم بارها، هم‌خوناتو دیدم که اتفاقا به لحاظ رفتاری، خیلی شبیه خودت هستن. میدونم همین الانشم به خوده من، یه نگاه نیمچه تحقیر آمیز داری و این چیزی نیست که دست ساخته‌ی خودت باشه بلکه از جمله چیزای مزخرفی هست که از فرهنگ سیریانیت به ارث بردی.

اینکه فرد به درد نخوری باشی، به خودی خود چیز بد و ناراحت کننده ای نیست. حتی با اینکه میدونم به

درد نخور هستی هم دوست داشتم اینجا پیشم بودی. در واقع چیزی که درمورد امثال تو رنجم میده، به درد نخور بودنتون نیست؛ چیزی که رنجم میده اینه که به خودتون اجازه میدید که منو مسخره کنید.

باور کن اگه بهم تجاوز جنسی میکردی اینقدر ناراحت نمیشدم و میتونم حدس بزنم که سابقا هم منو توی یکی از زندگی های بیخود زمینیت دیدی و چیزی جز تمسخر های تهوع آور، کف دستم نذاشتی.

هیچ وقت بابت اینکه تو دیار غربت دست به خودکشی زدی افسوس و غصه نخوردم و شاید بهتره بگم دلمم خنک شد که به همچین روزی افتادی. شاید بقیه ی مردم ایران، موجوداتی مثل تو رو تحسین کنن ولی من درمورد ویژگی های خوب و بدت با خودم صادقم. آره کتابات خوبه، حتی اگه در نظر نگیریم که

توی سازوکار خفت آوری برای انتشارشون اقدام کردی. اگه الانم زندگی میکردی، مثل بی غیرتا پا میشدی و میرفتی تو همین سیستم، درس میخوندی، کار میکردی و کتاب چاپ میکردی و توی نوشته های انتقادیت، امثال منو مسخره میکردی که چقدر خرافاتی هستیم و دلمون رو به وجود سیارات دیگه خوش کردیم. تو همچین آدمی هستی، تو همچین آدمی بودی آقای صادق.

خودکشی احمقانه و عقبگرد تکاملیت هم نتیجه ی همین رویکردای کصمغزانه ات بود و هنوز منتظرم که امثال تو، همه‌تون تقاص تحقیرایی که کف دست من گذاشتید رو پس بدید. تو همچین آدم مادر جنده ای بودی و اهمیتی نمیدم که الان یه فشاری به کونت آوردی و پیشرفت کردی.

کص ننه‌ات صادق، کص ننه‌ی خودت و هر چی سیریانیه. امیدوارم رپتالا بیان سراغتون و از تجاوز به تک تکتون فیلم پورن درست کنن.

.

.

.

ساعت 8 و نیم صبحه و به لطف قرص بسیار باارزش نورتریپتیلین، وضعیت روانی استبلی๑˘ ꒳ ˘๑ دارم. یه سری خواب‌های جدید دیدم ولی حقیقتش یکم زیادی پیچیده بودن و کلاسم در این حد نیست که بتونم همچین خواب هایی رو با دایره ی لغاتم تعریف کنم. صرفا به یاد میارم که مدام یه سری از آتلانتیسی ها رو میدیدم که در حال فریب دادن آدما هستن.

در دنیای بیداری، اونا این اواخر دارن خیلی اذیتم میکنن و چیزی که ازش رنج میکشم، صرفا خوده حمله هاشون نیست بلکه نفرت قلبی ای هست که ازشون دارم و عدم تواناییم در خالی کردن خشمم. از موجوداتی که عقلشون میرسه و میتونن نقش مفیدی ایفا کنن اما ترجیح میدن خودخواهانه زندگی کنن، خیلی عنم میگیره. بخصوص که این یاروها ید والایی در تحقیر کردن دیگران دارن، درحالیکه خودشون واقعا موجودات زشتی هستن. چه به لحاظ ظاهر و چه به لحاظ باطن. خیلی زشت و کیری هستن.

پنهان شدن و فراموش شدن ریشه های یک مشکل یا تراژدی، گاها تحت تاثیر شرایطی پیش میاد که یک سیستم پروپاگاندا، سعی میکنه تا داستان جدیدی بسازه و بر این اساس، جلوی اصلاح جامعه یا

انتقادپذیری‌شون رو بگیره. در این حالت، حتی وقتی که تراژدی‌ها به اوج خودشون میرسن یا بدترین پیامدهای ممکن ظاهر میشن هم شما نمی تونید به‌راحتی، ریشه‌ی مشکل رو به دیگران نشون بدید.

فارغ از اینکه قراره چجوری مشکل رو بیان کنید، بخش سخت‌ترش اینه که بفهمید چه چیزی پنهان شده و چرا و چطور این اتفاق افتاده. اگر شما درگیر روایت‌های تاریخی‌ای بشید که توسط افراد دروغ گو و با اهداف خاصی طراحی شده بشید، نمی‌تونید ریشه‌ی مشکل رو پیدا کنید. حالا اگه هیچ روایت صادقانه ای باقی نمونده باشه چی؟ مهارت‌هایی که تا این سطح یاد گرفتیم، قراره بینشی رو ایجاد کنه که منجر میشه اونچه که سعی داره خودشو پنهان نگه داره رو پیدا کنیم.

پیش از این هم گفتم که تا این مرحله، تعداد زیادی سطح وجود داشت که مستقیما به لزوم کشف اونچه که در حالت عادی به چشم نمیاد، اشاره کردن.

همچنان که دروغ، یک مهارته، چه در دست افراد خوب و چه افراد شرور؛ پیدا کردن حقیقت هم میتونه یک مهارت تلقی بشه. هیچ کدوم اینها به خودی خود نه خوب هستن و نه بد. بسیاری از شما موجودات معنوی، بارها شده که در جریان انجام ماموریت های خودتون، درمورد چیزی که هستید یا انگیزه ای که دارید، به دیگران دروغ گفتید تا بتونید اهداف خودتون رو عملی کنید. در اینجا شما یه استفاده ی مثبت از مهارت دروغ گویی داشتید که نه تنها سبب سواستفاده از دیگران نشده بلکه می تونه روی رشد خودتون و جامعه هم تاثیر داشته باشه.

آتلانتیسی‌ها سابقه‌ی دور و درازی در دروغ گویی و پنهان کردن ریشه‌ی مشکلات، به کمک تحریک احساسات و غرق کردن آدما در یک حالت معنوی فیک و رواقی داشتن و دارن. اونها به شما این حس رو میدن که رنج کشیدن میتونه بخش جدایی ناپذیری از فرآیند تجربه‌ی عشق و رشد معنوی باشه و باور کردن چنین حرفی، به خودی خود کافی هست تا اونقدر به تحمل یک رنج ادامه بدید که به مرز جنون برسید.

.

.

.

ساعت ۹ و نیم شبه و از یه خواب کوتاهی بیدار شدم.

چقدر کصشعر دیدم چقدر کصشعر دیدم.

خواب دیدم کارفرمام پیام داده و میگه حالش بده و نشونه‌های مشکلش رو گفت. نشونه‌هاش شبیه یکی از مشکلاتی بود که خودم هم سابقا تجربه کردم.

خلاصه سعی کردم براش بنویسم که بهتره چیکار کنه ولی روم نشد درمورد ریشه‌ی مشکل بگم چون می‌دونستم زیاد تو فاز مباحث روانشناسی نیست، بخصوص رویکردهای روانشناختی بسیار رادیکال من که حتی کون هم‌صنفی‌هام در ابعاد بالای هستی رو پاره کرده.

من ریشه رو نگفتم و به یه سری توصیه‌ی نسبتا به‌دردبخور اکتفا کردم. ولی نوشتن همین چیزا هم برام سخت بود، مثل همین الان که نوشتن برام سخته

چون واقعا خسته ام. انرژیم بگا رفته و دوباره یه آتلانتیسی هم داره سر به سرم میذاره. اینقدر زشته که حتی دست و دلم نمیره انگشتش کنم.

از انرژیش معلومه که بالادستیش بدجوری ریده به اعتماد به نفسش چون هاله اش از ناحیه‌ی شکم، تخلیه و آسیب پذیر شده و از شدت ناراحتی و خشم نابهنجار هم حسابی رنگ و روش خاکستری و چرکی شده.

توی خوابم سعی کردم توصیه هامو برای کارفرمام بنویسم ولی مثل الان، هی کصدست بودم، هی کصدست بودم و بعید بود معنی خیلی از حرفامو بفهمه.

رفتم سراغ لپ تاپم و سعی کردم مستجرمو اونجا راه بندازم اما نرم افزار کیری قدیمیش، نثل سگ ویرپسی شده بود و تصاویر کصشعری رو به نمایش میذاشت. مشخص بود بهش نفوذ شده.

خیلی ناراحت شدم و دوست داشتم که اینقدر انرژیم خراب نشده بود.

من قبل از خوابم برای درک بیشتر سطح ۵۱ مراقبه انجام دادم اما حواب جدیدم داره علاوه بر اشاره به اهمیت مفاهیم این سطح، به اشتباهی که امروز انجام دادم اشاره میکنه. امروز، انرژی زیادی صرف انجام کار بی ارزشی کردم. کاری که حدس میزدم اشتباه باشه و

سابقا هم روحم درموردش هشدار داد ولی اهمیت ندادم چون برام جذابیت داشت.

.

.

.

فارغ از قضیه‌ی خستگی، فکر کنم وقت خوبی برای رفتن به سراغ سطح بعدیه.

دشواری تایپ کردن و نوشتن یا حرف زدن، خواب رایجی برای من بوده و برمیگرده به زمانی که قصد دارم درمورد یه چیزی فکر کنم یا حرف بزنم یا بنویسم ولی نمتونم به استدلال و ادبیات خوبی برسم.

این خواب یه جورایی حس فقدانی که توی مطالب قبلی بهش اشاره کردمو هم نشون میده. از امشب میرم سراغ سطح ۵۲.

اسم سطح ۵۱ هم میذارم: کشف ریشه‌های پنهان مشکلات، در شرایطی که به صورت مستقیم، قابل روئت نیستن و وضعیت فعلی، نتیجه‌ی پیامد طولانی مدت یک نابهنجاری ریشه ای به حساب میاد.

گرچه به نظرم پیشنهاد اولم یعنی: چیشد که به گا رفتیم؟ موجز و کامل تره.

.

.

.

بررسی سطح ۵۲ تکامل

ساعت 5 صبحه، همه ی شب خواب بودم و هنوزم تقریبا حس میکنم که خسته هستم.

خوابای جدیدی دیدم اما نه چندان متوجه داستانشون شدم و نه متوجه پیام اخلاقی خاصی شدم. بیشتر انگار یه مشت خواب کمدی بودن؟

خواب میدیدم که توی یه خونه زندگی میکنم که زندگیمون وابسته به مدیریت و نیروی کار برادر بزرگترمون بود. اون تلاش میکرد تا رفاه ما رو تامین کنه.

هر از گاهی صداشو میشنیدم که داره تلفنی با دوست دخترش حرف میزنه و البته اینطوری نبود که بدم از کارش بیاد یا اذیتش کنم؛ اتفاقا خوشحالم میشدم که

یه نفرو توی زندگیش داره که اینقدر باهاش خوشحاله.

یه روزی اتفاقی، دوست دخترش رو در دنیای واقعی دیدم. اون دختر خیلی پلنگی به نظر میرسید. لباس های گرون قیمتی به تن داشت و حسابی هم آرایش کرده بود و مشخصا یه سری جراحی زیبایی هم پشت سر گذاشته بود.

وقتی دیدمش، حسابی دست و پامو گم کردم چون پیش نمی اومد که همچین موجوداتی رو از نزدیک ببینم. همیشه از دور، حس میکردم که خیلی خشن و بدجنس باشن و اهمیتی به امثال من ندن و همه اش منتظر بودم که تحقیرم کنه اما وقتی بهش نزدیک تر شدم، اتفاقا اونقدر هم غیر صمیمی به نظر نمیرسید.

ولی باز هم حس حقارت بهم دست داد. اون از من و ظاهرم تعریف کرد و حس میکنم این کارش خیلی خوشحالم کرد. من نمیتونستم به خودم به چشم یه موجودی که اصلا به چشم میاد نگاه کنم چه برسه به اینکه یه پلنگ جذابی مثل اون، بگه که حرکاتم اونو یاد دخترای انیمه ای میندازه.

حس حقارت میکردم چون من اعتماد به نفسشو نداشتم که هر چیزی که دوست دارم بپوشم و از دموکراسی موجود در اون جامعه استفاده کنم. هنوزم از هیچ حدی از آزاری، چه زیاد و چه کمش استفاده نمیکنم. اینقدر زمان گذشته که نمی دونم این کارو صرفا از روی ترس انجام نمیدم یا یه ربطی به بی حوصلگی و بی پولی هم داره.

ازینکه توی چشم باشم و بقیه منو از روی ظاهرم قضاوت کنن خیلی بدم میاد. به نظرم مردم همچین جوامعی، ارزشش رو ندارن که خودتو در معرض شون قرار بدی و اجازه بدی علایقت رو قضاوت کنن. ترجیح میدم در تنهایی خودم از علایقم لذت ببرم تا اینکه بذارم دیگران، بابت چیزی که هستم رنجم بدن.

امروز شاهد دعوای آتلانتیسیا و رپتایلا بودم و سه هیچ، به نفع رپتایلا تموم شد. اونا از من دفاع کردن و به نظرم انرژیشون صرفا اینطوری نبود که دلشون بخواد از یه دعوای جدید لذت ببرن بلکه نوعی حس حمایت هم درونش بود، نوعی عشق و حمایت جالب.

توی یه خواب دیگه ام دیدم که یه یارویی توسط یه فرد قدرتمند و ثروتمند که ظاهرا سابقا به این آدم بدبخت، ربا یا نزول داده بود، فراخوانده شده. انگار

توی بازپرداخت قسط های خودش دچار مشکل شده بود.

وقتی که وارد سالن خونه ی مرد ثروتمند شد، خیلی زود فهمید که اونجا برای یک جشن بخصوص، تدارک دیده شده و یه عالمه اسباب بازی، همه جا به چشم میخورد.

این اسباب بازی ها، لزوما چیزای بچه گانه و فانتزی نبودن و برای افراد بالغ هم جذابیت داشتن.

یارو خیلی سعی کرد خودشو کنترل کنه و به اون اسباب بازی ها دست نزنه اما به شکل ناخواسته، درگیرشون شد و اینقدر خوشش اومد که به نحوی نعشه به نظر میرسید و با همه ی وسایل اون اتاق ور میرفت.

نزول خوره و کارمنداش، این یارو رو از پشت مانیتور میدیدن و حس میکنم بدشون نمی اومد که اون نعشه داره نوعی خسارت رو ایجاد میکنه. حدس میزنم با این کار، قصد داشتن اونو مدیون تر کنن.

توی خواب دیگه ای میدیدم که یه زن و مرد ثروتمند، به دیدن یه خونواده ی ثروتمند دیگه که ظاهرا خونواده ی پدری مرده به حساب میومدن رفتن.

عروس خانوم، ظاهر بسیار متفاوتی با پسره و خونواده ی پسر داشت و مشخصا از یه نژاد خیلی متفاوت بود. هاله اش بدجنس به نظر میرسید و خشم و کینه ی زیادی رو نشون میداد.

لباس عجیبی هم به تن داشت و زمانی که میخواست خونه رو ترک کنه، عمدا جلوی در خونه، به صورت ایستاده شاشید.

عروسه تپل و قد بلند بود و پوست سبزه ای داشت. چهره اش وحشی به نظر میرسید اما حسابی هم آرایش کرده بود و لباس بدن نما و تنگ آبی یخی پوشیده بود.

من بهش حق دادم که ناراحت بشه چون خونواده ی شوهرش، همیشه سعی داشتن تحقیرش کنن. حتی با وجود اینکه هاله ی زنه منفی بود، باز هم نمی تونستم توی این یه مورد، حق رو بهش ندم. اون واقعا حق داشت.

من آدم بدی هم میتونم باشم. ولی نمی تونم به توصیه های هر آدمی عمل کنم و خودمو از چیزایی محروم کنن که محروم شدن ازشون، اخلاقی و توجیه شده نیست. ازینکه یه عده کون نشور که در نظرم اعتباری ندارن، سعی میکنن خودشون رو بهم تحمیل

کنن، وقتم رو بگیرن و منو بابت چیزی که هستم شرمنده کنن، خیلی بدم میاد و دوست داشتم که میتونستم باعث رنجششون بشم.

برای همین هم امروز، از پیروزی رپتایلا خوشحال شدم. نه که این رپتایلا رو موجودات مطلقا خوبی بدونم. اونا اغلب اوقات، اصلا دوست ندارن آدم خوبی باشن. از پیروزیشون خوشحال شدم چون باعث رنجش این آتلانتیسی های انگل صفت شدن که داشتن حرفای غیر منصفانه ی به ظاهر زیبا میزدن.

حس میکنم اولش صرفا از روی وقت تلف کردن یا تحریک کننده بودن مبارزه، خودشون رو درگیر کردن اما در ادامه، شروع کردن به نشون دادن انرژی هایی که فکر نمیکردی بهش باور داشته باشن. این کارشون باعث شد حس حقارت، ناامیدی و ناامنی ای که اون

آتلانتسی های پدرسوخته برام ایجاد کرد، از بین بره. حتی روحم هم با خایه مالی هاش، اینقدر بهم اعتماد به نفس نمیده.

وقتی با یکی رفاقت دارم، انتظار ندارم توی هر قضیه ای طرف منو بگیره اما وقتی توی موقعیتی که حق با منه، سکوت میکنن و انفعال نشون میدن، خود به خود از چشمم میوفتن و این حس بهم دست میده که موجودات بی غیرتی هستن. بارها آدمای زیادی رو بابت همین سکوت های بی موقع شون ول کردم و این کاری بود که اخیرا در سطح وسیعی انجام دادم و یه روزه، تعداد زیادی از دوستامو دور ریختم.

هنوز فکر میکنن صرفا اون روز بخصوص، یهو کصخلم در رفته و ناراحت شدم و دارن پیغام و پسغام میدن که حالمو بپرسن یا از دلم در بیارن. منتظرن حال

روانیم خوب شه و دوباره برم سراغشون. ولی من اصلا ترغیب نمیشم که برم سراغشون و ناراحتیم، ربطی به یکی دو لحظه ی خاص نداشت. تازه هم میفهمم چقدر برام استرس درست میکردن و با حرفا و کاراشون، باعث رنجشم میشدن و دلمو خالی میکردن.

.

.

.

ساعت نزدیک 9 صبحه و همین چند دقیقه پیش یه جنده ی پلیدینی تحریکم کرد که کونشو پاره کنم ولی موکولش کردم به بعدا، مثلا زندگی بعدی. کص خوبیه و ارزش صبر کردن داره.

پیدا کردن ریشه ی پنهان یک نابهنجاری، صرفا یک کار اکتشافی نیست بلکه مهارت های مرتبط با نقد کردن که توی سطوح قبلی پیدا شدنو هم به چالش میکشه.

نقد کردن به جهت پیدا کردن الگوهای ویروسی، یک اتفاق ناخودآگاه نیست. همیشه اینطوری نیست که ایرادات درون یک سوژه، فورا خودنمایی کنه و توی ذوق بزنه. برای همین هم هست که توی سطح 13، مهارت غیر مستقیم دیدن، پدیدار میشه.

شما انتخاب میکنید که ایرادات درون دوست داشتنی ترین تجارب و خوراکی های فکری رو ببینید و هر چه بیشتر به این کار ادامه بدید، حساسیتتون نسبت به الگوهای ویروسی، بیشتر میشه و زودتر هم شناسایی شون میکنید.

اون وقت باید آماده بشید که از همه چیز متنفر بشید چون تازه میبینید که داریم توی چه جوامع فاکد آپ و در جوار چه فرهنگ های بی مسئولیت و عقب مونده ای زندگی میکنیم. ممکنه در ابتدا، منزجر کننده به نظر برسه و با خودتون فکر کنید که زدن به در بیخیالی، اونقدرا هم بد نبود ولی این رویه، به نوبه ی خودش میتونه خلاقیت شما رو برای تولید ایده ها و محصولات سالم و کاربردی تحریک کنه. این محصول میتونه چیزی باشه که عملا نوعی ثروت مادی و ملموس رو برای شما به ارمغان میاره.

از این آدمایی که صدای اعتراض کردنشون زمانی در میاد که خونریزی کونشون رو میبینن خیلی بدم میاد چون مشخصا علاقه ای ندارن کسی به روشون بیاره که این وضعیت، نتیجه ی بیخیالی طولانی مدت

خودشونه و ریشه اش به خوده خودشون برمیگرده. فکر میکنید چی میشه اگه به روشون بیارید؟ کصونه واویلاشون همینطوری هم کل عالمو پر کرده. آره خدا شما رو ندید که به همین روز سیاه افتادید. اینقدر بی شرف و بی غیرتید که اگه ببینید راه خلاص شدن از این وضع تخمیتون لیس زدن پشمای پریودی کص منه هم حاضرید زانو بزنید و انجامش بدید.

بعد میاید پیش من و انتظار دارید که به نفعتون حرف خاصی بزنم یا مذاکره ی بخصوصی رو تقبل کنم؟ اگه منو بفرستید برای مذاکره، نهایتا به دشمناتون در مورد اینکه سوراخاتون دقیقا کجاست و چطور میتونن راحت تر جرتون بدن اطلاعات و ایده میدم.

ننه کصوهای فاحشه، چقدر بدم از خودتون و این توله های تخمی فدراسیونیتون میاد. سگ بشاشه تو دهن

مرده و زنده تون. میخواید چیکار کنید وقتی محل سگ هم بتون نمیدم و تو کتابام بهتون میرینم؟ میخواید کیرمو بخورید؟ اگه میتونید بیاید زمین و بخوریدش.

چقدر دلم خنک شد که بالاخره فرصتی پیش اومد دور از قلدری و مادر جنده بازی هاتون زندگی کنم و همه ی حرفایی که یه عمر مجبورم کردید نگم رو توی عالم پخش کنم. کص ننه ی همه تون مادر جنده ها. دور نیست روزی که تموم سیاره هاتون تبدیل به جهنم بشه. کص ننه ی همهه تووون کص ننههه ی همه تووون. کص ننه ی شما پلیدینا. کص ننه تون کص ننه تون، کص ننه تون. کص ننه ی شما تیتانیا و فرهنگ تخمیتون. کص ننه ات سیریانی کون گشاد. اگه میتونید بیاد اینجا کیر نداشته مو بخورید.

.

.

.

ساعت ۸ و نیم شبه و صرفا کمی استراحت کردم و یادم نمیاد که خواب جدیدی دیده باشم. ولی دوست دارم بنویسم و این به کسی ربطی نداره. حمله ها زیاده، کون چند نفرو پاره کردم ولی زیاد تر از این حرفا هستن و صرفا چشم و گوشم رو باز کردم که یاد بمونه کیا توی همچین روزایی منو تبدیل به تپه‌ی نریده‌ی خودشون کردن.

یاد لمورینا میوفتم که اتفاقا به اندازه‌ی همین موجوداتی که این روزا دوره ام کردن، بی سر و پا و تحقیرگر بودن. شاید هیچ وقت به زبون نیاوردم اما با

همه‌ی وجودم نفرینشون کردم و سقوط لموریا، دقیقا اون چیزی بود که سزاوارشون میدونستم.

نه که خدا طرف من باشه و به نفرینم اهمیت بیشتری بده ها، نه. فقط بحث اینه که من هیچ وقت به ننه بابا و میراث احمقانه ام برای بقا تکیه نمیکنم و همیشه این مثال ساده رو در نظر میگیرم که میگه دست بالای دست زیاده. دست بالای دست زیاده، دست بالای دست زیاده. اینو یادتون باشه که گفتم دست بالای دست زیاده و شماها نصف خیلی از دشمناتون هم شانس بقا ندارید.

من هیچ وقت به شما تعلقی نداشتم که حالا بخوام با نوشتن چهار تا کتاب پیزوری و فحش دادن، شانس

بودن با شما رو از دست بدم. آدمای ریاکار و فرهنگای نخ نمای فاحشه پرور، هرگز چیزی نبودن که درونشون ریشه بزنم.

به امید روزی که تموم فرهنگای شما مردمان بی خاصیت و ریاکار ابعاد بالا نابود بشه و مثل تمدن شکوهمند لموریا و آتلانتیس، صرفا یه افسانه ازتون باقی بمونه.

حیف از حتی به این ریشه های نه چندان سالم من که بخواد توی خاک فرهنگای زنا آلود شما قدرت بگیرن. اون خاک فقط سزاوار اینه که برش دارید و بریزید توی سر خودتون.

اینکه خوب بلدین چسناله کنید یا بحثو بپیچونید و هر کی بهتون انتقاد داره رو طرد و تحقیر کنید، بیشتر شبیه اینه که بیاید آشغالا رو جای جمع کردن، زیر فرشا جارو کنید. اگه دهنمو باز نمیکردم و تموم این حرفا که لایقش هستید رو توی این چند سال نمینوشتم، هنوزم داشتید برای بیدار کردن کالبدای فیزیکیتون با احساسات و زندگی من بازی میکردید و از فک و فامیلای استادتون در فدراسیون، برای رانت بازی بیشتر بهره میبردید.

شما استادا همچین موجودات متقلب، بی کفایت و بی سر و پایی بودید و هستید. هنوزم میتونم حس کنم چقدر ازم طلبکارید و مسئولیت کوچک ترین کارای کثیفتون رو به عهده نمیگیرید. شما اینطور موجوداتی هستید.

من شاید موجود ضعیفی باشم ولی خودمو خیلی شرافتمند تر از شماها میدونم. ترجیح میدم بمیرم تا با شما ساز موافق بزنم. اینا رو میگم چون دورتون داره شلوغ تر میشه و ممکنه یادتون بره. من نمیخوام وقتش که رسید، حرفای تلخ و زنندهٔ منو یادتون بره. میخوام بدونید اون لحظه دارید چوب چیو میخورید.

خیلی سخت نیست که متوجه بشید دنیا داره تغییر میکنه و همین الانم اتفاقای ناخوش آیندی افتاده. با همهٔ وجودم خوشحالم که این دوره از تاریخ رسید. دیدن نابودی تمدناتون برام نوعی لذت جنسیو درست میکنه و قول میدم وقتی که رخ داد، هر روز به یاد سقوطتون یه دست خودارضایی کنم.

فکر میکنید این داستانا یه بازیه که سعی میکنید با زبون بازی، مثلا روی منو کم کنید؟ فکر میکنید کل کل دبیرستانیه؟ ساده لوحای احمق، دارید میمیرید. به دست همونایی دارید می میرید که با کمتر از یه تیکه نون، وادارتون کردن که هر کاری کنید و خیلی هاتون بابت همین موضوع، دارید مزاحم زندگی من میشید.

ظاهر زندگیتونو با من مقایسه میکنید و پیش خودتون میگید حتما کارم درست بوده که چند قلم دار و ندارم بیشتر از این دختره است. خوشبختی و امنیت فقط به چهاردیواری اطرافت نیست، یه خونه اگه روی پایه‌ی سستی باشه، خیلی راحت فرو میریزه. من هر چقدرم خونه ام فقیرانه باشه، حداقل روی

فرهنگ و میراث بی ارزشی نساختمش. گرچه اگه فرو بریزه هم برام مهم نیست چون علاقه ای به بودن توی همچین دنیایی ندارم و همین الانشم از خلق خدا، زیادی بهم رسیده.

حرف میزنم چون عرضه شو دارم که حرف بزنم. شما هم اگه عرضه شو دارید حرف بزنید.

.

.

.

ساعت ۱ و هفت دقیقه‌ی شبه. خواب میدیدم یکی از رفیقام که اخیرا باهاش قهر کردم بهم پیام داده. توی

خوابم، دایره‌ی دوستانمون رو تغییر داد تا دوباره بتونیم با هم کار کنیم.

توی خوابم، تبدیل به یه فرد روانی شده بودم. گاهی از خودم بیخود میشدم و ولگردی میکردم ولی این رفیقم چون خیلی وقته منو میشناسه، زود پیدام میکرد.

دلش برام میسوخت، وگرنه من براشون فایده ای نداشتم. موهام ریخته بود، درست مثل الان و از اینکه در معرض دیگران باشم، بیزار و شرمنده بودم.

یه خونه داشتم توی خواب که عملا بهترین خونه ای بود که میتونستم با درآمدم داشته باشم. اون

ارزون‌ترین خونه ی اون شهر به حساب می اومد. ولی من دوستش داشتم و با خودم فکر میکردم اگر سامحو هنوز با من بود، اینجا در نظرم قشنگ‌ترین خونه‌ی دنیا به نظر میرسید. اما الان مطمئنم هیشکی حاضر نیست حتی دوست فردی مثل من باشه که توی همچین خونه‌ی بی کیفیتی زندگی میکنه.

بنا به دلایلی، میدونستم اون خونه ی قدیمی، شاید قدیمی ترین خونه‌ی شهر، هرگز روی سر من خراب نمیشه اما نسبت به ساکین جدیدش میتونه حساسیت نشون بده. اگه از کسی خوشش نیاد، قطعا خودشو روی سرش خواب میکنه. برای همین تصمیم گرفتم که حواسم باشه با کی رفاقت میکنم و با جون کسی بازی نکنم.

توی خوابم، نوعی حس بی تعلقی ناخواسته رو تجربه میکردم. دوست داشتم میتونستم جایی ریشه بزنم، معشوقی داشته باشم و زندگی جمعی، در نظرم یه معنای زیبا تری داشته باشه ولی انگار اونجا جای من نبود، لباس اندازه‌ی تن من نبود.

دلخوشیم این بود که یه کتابدارم، گرچه همونم از روی بی حوصلگی انجام میدادم. میدونستم مادرم ازم راضی نیست و انتظار داشت که برم شهر و برای خودم آدم موفقی بشم.

توی تنهاییم، وقتی خودمو در معرض دیگران قرار نمیدادم، بله خوشحال بودم. حالم آزارم نمیداد. مثل یه آدم سالم بودم.

چرا هر چی که آماده میشی تا بی پروایانه تر، عشق بورزی، دنیا اینقدر کوچیک و کوچیکتر به نظر میرسه؟

یک روی حس تعلق، با همه ی حالات پر از رنج و رضایت بخشش، حسی از بی تعلقی وجود داره که می‌تونه دردناک باشه.

نه که چیزی نباشه که نتونی دوستش داشته باشی، صرفا شاید حس کنی که دل بستن بهشون، عواقب

طولانی مدت داره و میتونه رفته رفته، ازت آدم داغون تری بسازه و نابودت کنه.

.

.

.

ساعت نزدیک دوازده ظهره و امروزم مثل روزای قبل، یه روز کیری و حال به هم زنه.

قبل از خواب کمی مراقبه انجام دادم و انتظار داشتم که خواب جدیدی درمورد سطح ۵۲ تکامل ببینم.

در دنیای خواب میدیدم که رفتم دیدن یکی از هم کلاسیای دوران مدرسه ام. اونا نزدیک یه کوهستان

زندگی میکردن و منطقه‌شون آب و هوای عجیب و جالبی داشت. هر کسی یه زمین بزرگ داشت که درونش کلی درخت میکاشت و محله شون فوق العاده جذاب بود.

با این وجود، همکلاسی من آدم وسواسی ای بود و میشد حس کرد که هر روز به خودش سخت میگیره و کتابایی رو میخونه و حفظ میکنه و الگوی زندگیش قرار میده که صرفا توی عرف اون جامعه تحسین میشدن ولی اگر به محتواشون دقت میکردی، نه تنها ارزش خاصی نداشتن بلکه خیلی هم مخرب بودن و الهام گرفتن از محتواشون، صرفا تو رو تبدیل به برده‌ی مطیع‌تری برای افرادی مثل این آتلانتیسی های فاشیست و کون دریده میکرد.

من آدم درس نخونی بودم چه برسه به اینکه بخوام برای حفظ کردن وجهه‌ی اجتماعیم توی جامعه‌ای که برای فرهنگش سر سوزنی اهمیت قائل نبودم، بشینم یه مشت کتاب کصشعرو بخونم.

این هم کلاسی من در دنیای واقعی هم مثل اغلب هم کلاسی‌هام یه آدم قلدری بود و خیلی بهم زور میگفت. یادمه یه‌سری، چون یه ذره اعتماد به نفس نشون دادم، جلو همه گفت فلانی خیلی پررو شده، قبلا اینجوری نبود. یه جوری هم میگفت که انگار وقتشه بهم یه درس حسابی بدن.

بیشتر این جک و جنده‌ها همونایی هستن که تو فدراسیون، به من انتقاد داشتن که چرا بیشتر تلاش نمیکنی تا روشایی که میدونی رو به ما یاد بدی. در حالیکه من دقیقا همه‌ی تلاشمو میکردم و توی زندگی زمینی هم خیلی تلاش کردم ولی شما یه مشت سلیطه‌ی کصپاره‌ی حسودید که هیچ وقت منو نمیبینید. کیر طلایی کاستاندا پس کله‌ی تک تکتون. اون خارکصه هرچقدرم حسود باشه حداقل مثل شماها منو بی ارزش نمیکنه. نه کاستاندا، تو هم یه ننه کصده ای، تحمل کردن این جنده ها از تحمل بی خایه های کیر لیس تف کلفتی مثه تو راحت تره. برو خودتو بکش کونده‌ی پلیدینی کیر آتلانتیسی خور.

حقتون بود تو زندگی فعلیم میرفتم همون شغل فالگیری رو دنبال میکردم و میریدم تو زندگی تک تکتون.

.

.

.

فکر میکنم تقریبا مطمئن شدم که معنی سطح ۵۲ تکامل چیه.

یه وقتایی هست که در ظاهر، همه چیز برای سازگاری و تعلق پیدا کردنمون با یک سیستم، سوژه، فرد، حاکمیت، نژاد، فرهنگ یا کیره خر فراهمه. همه فکر میکنن صرفا از لجبازی و کصکش بودنتونه که ساز مخالف میزنید و گوششون به دلایلی که دارید بدهکار

نیست. عملا توانشو هم ندارید که جواب همه رو بدید و قانع شون کنید. این کار ممکنه زمان زیادی ببره و اعصاب و روان شما رو هم بگا بده.

شما چه آدم خوبی باشید چه بد، نمیتونید یه تنه، جلوی یه جمعیت وایسید که فقط منتظر یه فرصتن که نابودتون کنن و عملا از شما نفرت دارن.

تو این مواقع، یهو این ایده ممکنه به ذهنتون بیاد که بهتره منفعل بشید، منزوی بشید و دیگه کاری نکنید که بقیه رو تحریک میکنه ولی ممکنه به این نتیجه برسید که عادلانه نیست چون کار شما اتفاقا نه تنها مخرب نیست بلکه انجام دادنش هم برای خودتون مفیده و هم بقیه.

تو این مواقع، ترکیبی از احساسات سادومازوخیستی، نوستالژی، عصبانیت، قربانی شدن و تراژدی رو تجربه میکنید اما با توجه به مهارت هایی که تا این مرحله یاد گرفتید، انتظار میره که بتونید وضعیت پیش اومده رو مدیریت کنید و به کار خودتون ادامه بدید. به کار کردن با چیزی ادامه بدید که میتونید درونش ریشه بزنید و باهاش سازگار بشید اما سازگار شدن باهاش، کار سالمی نیست.

معنی سطح ۵۲:

کار کردن با مشکلات اجتماعی ای که سبب ناسازگاری و بی تعلقی شما به جامعه شدن. موقعیتی که انتظار میره باهاش سازگار بشید اما نمیخواید که این کارو انجام بدید. مدیریت فشار روانی قرار گرفتن در چنین

موقعیتی و همزمان، انجام دادن کاری که میدونید درسته.

همیشه اینطوری نیست که آدما از زحمات شما قدردانی کنن. خیلی وقتا احتمالا تجربه کردید که برای یه کاری خیلی زحمت کشیدید و انرژی گذاشتید ولی نه تنها تحسین نمیشید بلکه دیگران میرینن بهتون.

شما میدونید که چقدر زحمت کشیدید ولی بازخورد دیگران، اوقات شما رو تلخ میکنه.

چنین موقعیتی، خیلی وقتا ممکنه باعث بشه که به صورت دائم یا موقت، دست از کار بکشید و همرنگ جماعت بشید اما وقتی این قضیه با مسیر تکامل شما گره خورده و به قولا دارمای شما به حساب میاد، تلاش برای مدیریت کردنش، ارزشش رو داره.

اینقدر روی تشویق و تحسینای دیگران حساب نکنید چون خیلی از این تحسینا، صرفا ناشی از حماقت یا کصلیسی و مفت بر بودنشونه. شما خیلی وقتا بابت نبوغ یا کار مفیدتون نیست که تحسین میشید، بابت این تشویقتون میکنن چون براشون خر حمال خوبی بودید. نظر منو میخواید، نذارید تشوقا و خایه مالی‌های بقیه، بشه انگیزه‌ی اصلیتون برای انجام یک کار. مخصوصا وقتی به سطحی رسیدید که میتونید معنی لذت های سادیستی رو درک کنید.

.

.

.

کیر نداشته ام تو این کتاب و هر چی کتاب که تا امروز نوشتم. به تخمدونم هم نیست که چه نظری درموردش دارید.

.

.

.

خلاصه‌ی معنی هر سطح تکاملی تا سطح ۵۲:

1. بعد منفی یک: توهم_ بعد صفر: انگیزه، معنا_ بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه (منطق افکار، ایجاد ارتباط علت و معلولی ساده در افکار)
3. ارتباط (به منظور ساخت فرهنگ)
4. نطق
5. تعلیم

6. شهود
7. درک احساسات (همدلی، همزاد پنداری)
8. خلق تجربه (برای خود و دیگران)
9. مبارزه با نابهنجاری (تفکیک خیر از شر)
10. خوشبینی (تفکیک خوشبینی بهنجار از نابهنجار)
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس

19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.
24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا

رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)

25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.
28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم

29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.
30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.
31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت و تحلیل
32. طراحی تلقین، آشنایی با نحوه‌ی طرح ریزی تلقین های بهینه برای ارتباط گرفتن با ناخودآگاه جمعی. تولید کننده‌ی طرح تلقین.
33. توانایی‌های کشف الگوهای حقارت

34. توانایی‌های افشای الگوهای حقارت
35. کشف الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
36. طراحی الگوهای افشای الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
37. کشف الگوهای نابهنجاری مظلوم نما (انتقاد به موقع یا زودهنگام نسبت به نابهنجاری‌ای که سعی داره خودشو پنهان کنه یا بی خطر نشون بده.)
38. شناسایی و نقد الگوهای مرتبط با جبرگرایی که سعی دارن یه موجود بعضا بی مسئولیت رو قربانی و ناچار نشون بدن.
39. کشف زمانی که بهتره ناامید شد و از یه موضوع دست کشید.
40. مهربانی

41. کشف و شناسایی الگوهای ویروسی مرتبط با مهربانی
42. خلاقیت در مهربانی ورزیدن
43. درک مفهوم سادیسم. سادیسم به خودی خود نه مثبته و نه منفی. لازمه ازش در جهت مثبتی استفاده کرد.
44. کشف الگوهای نابهنجار سادیستی
45. تعلق
46. شناسایی الگوهای ویروسی تعلق
47. مسئولیت پذیری
48. الگوهای خلاق مبارزات مرتبط با مسئولیت پذیری
49. کشف موقعیت های مناسب نشون دادن مسئولیت پذیری

50. جدا شدن از موقعیت هایی که بهشون حس تعلق داریم اما مغایر با حس مسئولیت پذیری هستن
51. ریشه‌های پنهان مشکلاتی که عوارض طولانی مدت یک نابهنجاری به حساب میان.
52. کار کردن با مشکلات اجتماعی ای که سبب ناسازگاری و بی تعلقی شما به جامعه شدن.

موقعیتی که انتظار میره باهاش سازگار بشید اما نمیخواید که این کارو انجام بدید. مدیریت فشار روانی قرار گرفتن در چنین موقعیتی و همزمان، انجام دادن کاری که میدونید درسته.

53.